



دیباچہ ہی نوبل شاعنامہ

ہر ام بیضی نے

www.KetabFarsi.com

دییآچهی نوین شاهنامه

[فیلمنامه]

برام بیانی

انتشارات روشنگران



انتشارات روشنگران - تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵

○ دیباچه‌ی نوین شاهنامه [فیلم نامه] - تابستان ۱۳۶۵

○ نوشته‌ی بهرام بیضایی

○ چاپ سوم؛ پاییز ۱۳۷۱

○ تعداد؛ سه هزار نسخه

○ طرح روی جلد؛ آیدین آغداشلو

○ چاپ و صحافی؛ خوشه

○ همه‌ی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

«و چیزها اندرین نامه بیایند که سهمگین نمایند؛ و این نیکوست
چون مغز آن بدانی. - این همه درست آید به نزدیک دانایان و
بخردان به معنی. و آن که دشمن دانش بود این رازش گرداند.
مقدمه‌ی قدیم شاهنامه [ی نثر ابو منصور] ۳۲۶ هجری

www.KetabFarsi.com

شهر. روز. خارجی

هوای ابری. بناهای کاهگلی توس، برخی باروکار آهکی و انگشت شمار با سر در گچی، بر شیب چند اشکوبی دامنه. رفت و آمد هر روزهی مردمان با شغل های هر روزه در گذرهای پائین و بالا، که چون راه مورچگان در این روستای برهم است. با فرود آمدن تصویر، گروهی بیست سی نفره در گذری دیده می شود که جسدی را بر دوش می برند. تصویر نزدیک آنان. بر بام خانه ای مردکی زشت رو و سرتراشیده گوئی مرده را شناخته؛ ناگاه از خوشی فریاد می زند و برمی جهد، و سپس ناگهان پاچه ی پیراهن بلند راسته ی خود را به دامن جمع می کند و بام به بام می دود و خود را می رساند به بام رباطی و سر به دریچه ای فرو می کند و فریادها می کشد که از آنها فقط پژواکی گنگ می شنویم ولی نشانه های دستش به سوی جسد است. تصویر پائین می کشد و دیده می شود که از در رباط متعصبی دانشمند غریوکشان بیرون می دود و در پی او چند تنی؛ هیاهوکنان و گردافشان مخالف می دوند تا روبروی مرده بران می رسند. دانشمند خون به چهره دویده دستهایش را می گشاید که همراهانش پیش تر نروند، و فریاد می کند.

دانشمند راه کج کنید! این راه شما نیست که ملعونی را بردوش
می برید. راه کج کنید - زود! - تا ولایت به کفر
نیالوده!

مرده بران سرگردان هم را می نگرند و بعضی ترسیده.

مرد یک ای استاد، خون سیاه نکن؛ بفرما چه ناروا شده؟
دانشمند هیهات ای نادان از نادانی شما! - من رها نکنم تا
جنازه‌ی او به گورستان مسلمانان برسد که او مدح
گیرکان گفته است. به کفرآبادش ببرید که کفر از او
آباد!

ولوله در مرده بران؛ بیشترین کناره می گیرند یا می دوند دست مرد دانشمند را
می بوسند به عذرخواهی؛ اما چند تنی هنوز سر در نیاورده اند.

مرد دو استاد، زبانم لال این چه منکر است می گوئیتان؟ او هر
که باشد مرده ست، و نیست تا جوابی بگویدمان، و داور
نهان چشم به راهش در دنیای دیگرست.

دانشمند غم بیدینان می خوری بیدین؟ هیچ لابه نشنوم هرگز! -
آتش پرستم اگر داور نهان سرخط بهشت به نامم نکند
بدین تعصب که بر دینش می کنم. دورش کنید ملعون
را. زود!

از سرایشب کوچه مردک زشت روی پیشین و جمعی مریدان دوان دوان و
غبارانگیز می رسند؛ چند تنی شان هریک سنگی برمی دارند و برخی شان
پیش تر دامن پر از سنگ کرده اند. مرده بران نگران و ترسان جسد را بر زمین
می نهند. یکی شان عذرخواهان کنار می کشد.

مرد سه رحم گنیتان استاد؛ ما ندانستیم او کی بود. غریب مرگ
دیدیمش، گفتیم بر زمین نماوند. مگر کیست که سزاوار

خاک نیست؟

دانشمند زبان بپر! نام نامبارکش بر زبان نمی برم که ثوابم به کفر
نیامیزد، و کفر نام او به ثواب ذکر همچو منی. پاک شود
دنیا از هر نام همچو وی! بپرید این جنازه را تا نزد
سنگ بردارید -

تکاپوی جمع. مرد چهار خود را پیش می اندازد؛ التماس کنان.

مرد چهار قال نکنیتان بزرگوار، که اگر همه پراکنده شوند چگونه
بایدش برد؟ [به دیگران] او هوی نایستید، کمک
بدهیتان!

جسد را برمی دارند؛ خشنودی مریدان، با سنگ های تهدید در کف شان.

دانشمند بجنید! صبرم عنان پاره می کند؛ زود! توس را از وجودش
پاک کنید!

درون و بیرون دروازه. روزابری. خارجی

تصویر توس از دورتر، و پل ویرانش میان دو بخش آن. و هنگامی گنگ مرد
دانشمند میان جمع. جوانکی از تماشاگران این غائله می دود از سراسیمه
کوچه ای باریک به سوی میدانگاهی در گذری پائین تر، و خود را می رساند به
حلقه ی جمعی که در میدانگاه نشسته اند و میانشان راوی و پسرزاده اش
رزم جامه در بر - ایستاده - رستم بازی درمی آورند. جوانک سراسیمه راوی و
پسر را می خواند و آنها بی اختیار بازی را نگه می دارند و به سویش می روند،
با ادامه ی حرکت تصویر به پائین حالا درون و بیرون توس دیده می شود که
دیواری ستر آنها را از هم جدا کرده؛ شش مرد جسد بر دوش از دروازه بیرون
می آیند و آرام آرام از جاده ی روبروی دروازه به سوی چپ بیرون می روند تا
در بیابانک پشت دیوار جانی بی مدعی بیابند. دوتاشان بیل و کلنگ بر دوش

دارند. تصویرشش مرد و جسد در راه؛ با صدائی که باد می برد.

مرد یک چه بودی اگر مسافر قافله‌ی خود بودم، تا چاووش چنین قافله!

مرد دو پاگیرتان شد. چه راهی آمدیتان از چه جای دور به این

هوای غریبی! خود ما از حاشیه آمدیمان مثلاً جنس

تاخت بزنیم.

مرد سه سُکرکنیتان که سبک وزن است؛ با مرگش چیزی از

توس کم نمی شود.

مرد دو چه وقت قبان داریست؟ دست کم دمی بدهید برای

آمزشی!

مرد چهار دل خوش! آنهمه ناسزا پس تان نبود؟

مرد دو بیا، این هم زمین بی صاحب!

کلنگ به زمین می خورد. باد پارچه‌ی روی پیکره را پس می زند. چشمان

فردوسی به آسمان می نگرد. یکی پارچه را روی صورتش می کشد. ناگهان

از دروازه راوی دوان دوان می رسد، و پسرزاده‌ی پانزده ساله اش در پی او.

راوی [گریان] بیا پسر، بدو! چه تند می دوی به این شتاب؟ —

می دوم و نمی خواهم برسیم. چرا ایستاده‌ای — بیا؛ پای

توهم به زمین چسبیده؟

در برابر حیرت شش مرد، خود را می اندازد سر گودالی که جسد را ته آن

خوابانده اند. رو به آسمان نعره می زند.

راوی توس دروغگو، راست گفتنت این بود؟ [به مردان] از کجا

دانستید که اینجا؟

مرد دو ببخش همشهری، صاحب این زمینی تان؟

راوی اوست صاحب این زمین!

مرد یک [حیران] می شناسی؟

راوی [گریبان می درد] می شناسم و نه — نمی شناسم. [گریبان
 می دود دست پسر را می گیرد و پیش می کشد] بیا پسر، بیا که
 ببینی مردان بزرگ چه اندازه کوچکنند.
 مرد سه با این زره برتن، کی هستی تان همشهری؟
 راوی [فریاد می کند] امروز رستم دستان بودم، و فردا رستم
 فرخزادم.
 پسر [گریبان چهره می پوشاند] امروز سیاوشم و فردا ایرج!
 چهار مرد سربه هم می آورند.
 مرد یک بالاخره می شناسد یا نه؟
 راوی گریبان به سوی گور برمی گردد.
 راوی اگر نامش او را حتی از این گور محروم می کند نه —
 نمی شناسم، نمی شناسم.
 مرد سه [ترسیده] انگشت نمای خلائق نشویمان. یکهو دیدی
 بهت نان نمی فروشند.
 مرد دو یکهو دیدی زنت بهت حرام است.
 مرد یک من که لعنت نمی خرم.
 مرد چهار همه شاهدیتان؛ من حتی یک دعا هم برایش نخواندم.
 دور می شوند. مرد بیل به دست و مرد کلنگ به دوش نگران همی دودلند و
 سپس سراسیمه دنبال آنها می روند. راوی اشک ریزان مشت مشت خاک در
 گور می کند.
 راوی نه! من ترا نمی شناسم. من اهل توسم؛ من سققم را
 می خواهم، نان شبم را، بستر و همسرم را. من ترا
 نمی شناسم.
 با همه ی توان با مشت خاک به گودال می ریزد و می موید.

راوی نمی شناسم — [می ریزد] نمی شناسم.

پسر به او پیوسته است. تصویر غروبِ دور؛ دو شبح پشته‌ی کوچک خاک را همچنان در گودال می ریزند. باد اندک غباری می گذارند. حرکت تصویر به راست؛ به سوی دروازه. از بالای دروازه‌ی توس بانگ طبل و نقاره‌ی فقیرانه‌ای برمی خیزد که به معنای اعلام غروب است. چند الاغ باری و خرکچی هایشان و چند پیاده‌ی توبره به پشت روی جاده می شتابند که پشت درنمانند. دروازه بان پیر از هر خرکچی سکه‌ای می گیرد. صدای غبار گرفته و خسته‌ی به درون روندگان خفه و مبهم.

یکی بالا رودی ام.

دیگری پائین رودی.

دربان جوان [به بعدی] بالا رودی از این طرف!

بعدی خدا نخواهد بالا رودی باشم.

بعدی خفه!

دربان پیر بی حرف! بالا رودی راه خودش پائین رودی راه خودش.

خیر پیش!

در حالی که به درون روندگان به سوی گذرهای شهر دور می شوند، دروازه بان پیرتر آغاز می کند دروازه را ببندد. دروازه بان جوان تر می آید بیرون نگاهی می کند که کسی در جاده نمانده باشد و در بوق می دمدم. چشمش می افتد به راوی و پسرزاده اش آن دور، که حالا با پشت خمیده و سراپای خاک آلود بر سر گور پُر شده ایستاده اند. به بوق دوم آنها به خود می آیند، و در حالی که چهره‌ی اشک آلود با دست پنهان کرده اند، پریشان واروشکسته می شتابند و به درون می روند. دروازه بان جوان برای رهایی از ترس بیابان زودتر بوق سوم را هم زده است، و سپس می رود به کمک دروازه بان پیر؛ و اینک دو لنگه‌ی دروازه با ناله‌ی لولاهاش، کند و سنگین، بسته می شود — و

در پی آن صدای بسته شدن کلون‌های در

دروازه از درون. غروب. خارجی [ادامه]

دوسه نقاره‌چی مفلوک از پله‌های دروازه پائین می‌آیند و سازها را تحویل می‌دهند تا به خانه‌های خود بروند. همان‌گاه که دروازه‌بان جوان‌تر کلون‌ها را یک‌یک می‌اندازد، دروازه‌بان پیرتر لوح به دست گزارش می‌خواند.

دربان پیرتر شش کلون.

دربان جوان‌تر بسته.

دربان پیرتر شش قفل.

دربان جوان‌تر کلید!

دربان پیرتر زره.

دربان جوان‌تر تحویل.

دربان پیرتر خود.

دربان جوان‌تر همچنین.

دربان پیرتر نیزه.

دربان جوان‌تر همچنین.

دربان پیرتر جامگی.

دربان جوان‌تر همچنین.

سه بار سلام صبح و ظهر و شام از نقاره‌خانه به قرار

معمول، آمد و رفت اهل توس از بالا رودی و پائین رودی

و دواب از خارج و وارد به قرار معمول —

دربان جوان‌تر [در حال جامه عوض کردن] بیرون دروازه —

دربان پیرتر ها؟

دربان جوان‌تر که خاک اسپردند.

دربان پیرتر کی بود؟

دربان جوانتر من چه بدانم؟

دربان پیرتر
[شانه بالا می اندازد و ادامه می دهد] محاسبه ی حق العبور
آیند و روند به قرار معمول ضبط صندوق، آمد و رفت
پیک و چاپار و ایلچی و برید به قرار معمول. به گواهی
ما چاکرانِ خانه زادِ آستان بندگی ظلّ الهی حضرت
نخليفة القادر بالله و دستِ دستِ حضرتش سلطانِ غازی
محمود یمین الدوله، که عمرشان دراز باد. روز فلان از
ماه فلان از سال چهارصد و یازده از هجرت بهترین خلق
عالم صلوة الله علیه؛ تمته به عزته! چیزی از قلم نیفتاد.

دربان جوانتر [بی حوصله دور شده] شب خوش.

دربان پیرتر [بی حوصله به قراولخانه می رود] خوابهای خیر!

توس، نیمه شب، خارجی

تصویر همه ی شهر با کورسوی چندی چراغ از پس پنجره ها؛ و از هر صدائی
خاموش. ناگهان فریادی وحشت زده و طولانی از سوز جگر.

پشت دیوار، نیمه شب، خارجی

تصویر به گور نزدیک می شود؛ به صدای فریاد دیوار توس در زمینه فرو
می ریزد.

بامها و گذر، نیمه شب، خارجی

پنجره های بسیاری روش می شود. از هر در کسی بیرون می دود و از هر پنجره
کسی می نگرند. حالا دیده می شود که مرد دانشمند سراپا در آتش می سوزد و

می دود و نعره می کشد. چهره های ترسان نگرندگان؛ برخی با زبان بند آمده، و برخی که برمی گردند تا نبینند. دو سه تن از مرده بران بام به بام به یکدیگر می پیوندند. بر بام دورتر راوی و پسرزاده و اهل خانه. دانشمند نالان در آتش می دود و می سوزد. مردک زشت روی و مریدان ناتوان از کمکی - بی تاب. ناله های جانخراش مرد دانشمند در آتش.

مرد یک [مبهوت] این خواب من است!

مرد سه هاه - پس شما هم دیدیتان؟

مرد یک در واقعه مرا گفتند آن دانشمند دوزخ خرید بدین فضولی

که کرد و خود را داور واپسین شمرد؛ که صد هزار ثواب

چنین خودبین به رنج چنومردی تاوان نشود.

دانشمند بی تاب در آتش فریاد می کند؛ مردان به هم می نگرند.

مرد دو مگر آن که به خاک اسپردیم کی بود؟

بیرون دیوار سحرگاه. خارجی

از کوی و گذر بسیاری با چراغ بر سر گور می آیند. از همان دور شگفت زده می بینند که بخشی از دیوار شهر فرو ریخته و فاصله ی میان شهر و گور از میان رفته. مرد دو و مرد سه و مرد چهار ناباور می دوند دیوار ریخته را بررسی می کنند و مرد یک شگفت زده به گور می نگرد.

مرد یک او کیست با این درجات؟

صدای نقاره ی سحرگاهی. دروازه نالان باز می شود. دروازه بان پیرتر بیرون می آید و نفسی بلند می کشد. ناگهان می ماند و گوئی از خوابی پریده باشد چشم خود را می مالد و دوباره می نگرد؛ از نگاه او گروهی که با چراغ بر سر گورند. تصویر نزدیک؛ از فروریختگی دیوار مردمی چراغ به دست می آیند. همسایه آمده، صحاف آمده، راوی آمده، نسخه فروش آمده، آهنگر آمده، نجار

آمده، عامل پیشین تومس آمده، نساخ آمده، و دیگران. ناگهان از کنار دروازه بان پیرتر، مردک زشت رو و همراهان دوان دوان می رسند، از کنار دروازه بان جوان تر که شگفت زده است نیز می گذرند و پیش می روند. به دیدن آنها راوی از جا می پرد.

راوی ای شما که بر این گورید، زیر جامه درشت پوشیده اید تا کلوخ انداز و چوب کش را سپری باشدتان؟

مردک زشت روی و همراهان می مانند و دشمن وارد روی می نگرند؛ راوی نیز، پسرزاده اش و دیگران جلوی حمله ی احتمالی اش را می گیرند. مرد چهار خود را به مرد یک می رساند.

مرد چهار شناختیمان؛ همین بود که دیروز رستمی کردی!
راوی [خروشان] شادی نکنید - که با مرگ فردوسی شما نیز مرده اید!

مرد یک فردوسی؟

راوی بسا که شما مرده اید و او نه!

مردک زشت روی با همه ی خشم می کوشد و جلوی حمله ی همراهان را می گیرد. مرد یک خود را بر خاک می اندازد.

مرد یک پس تو اینجائی! آه شاعر پی تومی گشتم. توسی تومس ندیده ای که منم برای دستبوس تو اینهمه راه آمدم - [فریاد می کند] تا ترا در گور کرده باشم؟ [گریان] من کتابت را از برم!

مرد دو [نگران شانه های او را تکان می دهد تا به خود بیاورد] قافله تان می رود!

مرد یک بگذار قافله برود؛ من او را دیدم. دیر، دیر! - من او را دیدم!

مرد دو و سه و چهار به هم می پیوندند و حیران به وی می نگرند. عامل می نشیند.

عامل [به گور] سلام از غریبی به غریبی دیگر!

مرد زشت روی بر گور می نشیند؛ همراهان به پیروی از وی. نجار اشک چشم خود را پاک می کند. مرد یک سر برمی دارد و می نگرد.

مرد یک پس سه تن شما باید آنها باشید که او نام برده است [با نگاه می جوید] تو راوی هستی، شاید تونتاخی، و شاید تو عامل پیشین!

همسایه نه، ما فقط همسایه بودیم؛ عامل آنجاست!

مرد یک [سرخم می کند] بر شما درود!

عامل و نساخ سرخم می کنند. راوی می نشیند.

راوی او می دانست!

دیگران به وی می نگرند. راوی به سختی لب و او می کند؛ به گور می نگرد و سپس به دروازه که از آن خودش و فردوسی بیرون می آیند.

صدای راوی روزی از دروازه بیرون آمدیم. هوایی خوش بود. ژاله می بارید و جان تازه می شد. مرا گفت خرم جهانی است اگر بگذارند.

مرد زشت روی و همراهان به این طعنه دروی می نگرند؛ از پشت سرشان فردوسی درباران می گذرد.

راوی مرا گفت کاش چیزیم بود تا همچند گوری خریدمی و نیازمند گویانان بودمی!

مرد زشت روی و همراهان در خود پیچان روی بر می گردانند. تصویر سرازیر از فردوسی؛ زیردانه های ریز بارش در زمین گشاده ی تخت.

صدای راوی گفتمش استاد، من عمری از کنار رنج تونان خوردم؛ این
زمین مراست، از خود گیر.

فردوسی در بارش به سوی رنگین کمان دور می شود.
صدای راوی فرمود راستی هیچ آرزویم جز این بر نیامده. آری در
توس، جز گوری پاداش مرد هنرنیست.

راوی به گور خیره می ماند.
راوی همینجا بودیم. همین جا! و او بر گور خویش ایستاده
بود.

چهار مرد خمیده بر خود به خاک می نگرند. آهنگری صدا چشم خود را پاک
می کند. همسایه به حسی رو برمی گرداند؛ مرد زشت رو برخاستن همسایه را
می بیند.

همسایه اینک دخترش!
از دیوار فروریخته زنی پریشان گیسو و سپیلمو در جامه ی بلند سپید با
چوبدست بلند می آید. عامل پیشین و نساخ به احترام برمی خیزند، و در پی
ایشان بسیاری راه باز می کنند؛ او می آید، خیره به گور - بی اشک - و
لال سان مویه می کند؛ به آوایی غریب.

مرد یک [درمندی آنچه دانسته] آه - لالی، از سخنوری!

همسایه [به مرد زشت روی گرنش می کند] هنر شماست!

صداهای گنگ در دناک دختر.

نساخ [زیر لب] ای زبان بریده بیشتر بنال؛ تنها تویی پدر

نشدی!

مرد زشت رو بی طاقت بلند می شود.

مرد زشت رو نه! باور نمی کنم! خوابی که تو دیدی را من نیز دیده ام.

باور نمی کنم که فردوس برین او را بخشیده باشند!

مرد یک در خواب من این نبود.

مرد زشت رو [دردآلود] در خواب من ولی بود! [می غرزد] نه! دیوانه ام که باور کنم!

می رود و پیروان پشت سرش. ناگهان ولوله‌ی تاخت سواران و اسبانی که در جاده نزدیک می شوند؛ سواران همه تن سلاح پوشیده، رئیس شان کج می کند به سوی این سوگواران و از میان غبار انگیزته فریاد می کند.

رئیس آیا کسی از شما فردوسی را می شناسید؟ هه! — کسی

که بداند و نشان ندهد سر به تیغ سلطان باخته. لب تر

کنید! بگوئید مردی به این نام کجاست؟

جمع گور را نشان می دهد. رئیس خشمگین دست به شمشیر می برد.

رئیس شوخی با رایت سلطان؟

برخی از جمع ترسان دستها بر سر می نهند و وپله کنان گرد گور می نشینند. رئیس جا خورده و باور آورده، دهنه می گرداند و دور خود چرخ می زند و فریاد می کند.

رئیس اینجا! اینجا! [به سوگواران] پس! کنار! پس! [به سواران]

این طرف! [به گور] سر پیچی؟ [به سواران که می آیند] باز

این کج اندیش با سلطان طبل مخالف زد! بگریزش؛

گور را در محاصره گیرید — زود!

سواران در چشم بر هم زدن پائین می پرند و چند تنشان شمشیرکش سوگواران را پس می رانند و دیگرانشان پی در پی چهار سوی گور نیزه‌هایی به زمین می کوبند و تا سر برگردانی گرد گور زندانی ساخته‌اند. جمع ترسان پس کشیده؛ دختر از آن سوی زندان نیزه‌ها لبخندی بیرنگ بر لب می آورد.

رئیس [به چند سوار] چهار چشم نگهبان باشید — [به چند تن

دیگر] فکر آب و نان کنید — [به چند تن دیگر] و شما

چهارنعل بروید چاپارخانه کبوترپیک بفرستد — [به چند
تن دیگر] شما بروید والی خانه [به قبلی ها] خبر بیاورید با
پاداش سلطانی چه باید کرد؟

لبخند خشنودی از لب مرد زشت روی و همراهان می پرد. سواران دسته دسته
از هر سوی تازند.

مرد زشت رو پاداش؟

همراه یک سلطان از ماست؛ چه پاداشی؟

صحاف [زیر لب] اندک زری که به چشم آیندگان می باشد.

مرد زشت رو من می مانم!

سواران تازان از دروازه می گذرند و ازدو سوی دروازه بان پیرتر و جوان تر که
گیج اینهمه اند شلاق کش و سُم کوب دور می شوند. مرد زشت روی خشمگین
سرگور می نشیند، همراهان پشت سرش.

مرد زشت رو [نیش خورده] پاداش! سلطان وی را دشمن خونی است، و

چندان هم کریم نیست!

همراه یک روزگار چرخیده یا باز مصلحتی نو؟

تصویر می رود به سوی عامل پیشین —

عامل [با گور] در تنگدستی تو بخشنده گان کجا بودند؟

تصویر می رود به سوی نساخ —

نساخ [با گور] تو بیست و پنج سال شاهنامه می سرودی که این

سلطان به تخت برآمد. این چه نیرنگ است که تیغ بندی

خواستی به رنج تو خویش را تبارنامه بسازد؟

تصویر می رود به سوی دختر. صدای شکستن چیزی —؛ دختر به تصویر
می نگردد.

خانه باغ فردوسی. روز. خارجی [گذشته]

در اوج یک درگیری فردوسی شرمگین و برافروخته از دربیرون می زند؛ با فاصله ای پشت سرش همسرش و پسر کوچک و دختر بسیار کوچک تر. فردوسی با چهره ی مبهوت نساخ روبرو می شود.

فردوسی [پردرد] مرا در خانه بانوئی است — که از خانه کم مباد

— که به یادم می آورد همه در انبار نیست و جوته کشیده و آرد بدهکاریم. آه دیلمی چه بگویم — آه در انبانم نیست. ببخش، می نویسم و چیزی برای نوشتن نمی آورم.

همسر [می گذرد] ما را سفره ای پهن بود که هر روز دهها تن بر

آن مهمان بودند، از وقتی او به شاهنامه نشست مهمان بیشتر است و انبار خالی تر!

فردوسی [دور می شود] باغبان برود، کلیور برود، آبیار برود —

همسر [می گذرد] شاید شرم کنی که بگوئی زن برود، کودکان

بروند. ما می رویم پیش از آن که بگوئی!

فردوسی به خواهشی خاموش سر راهش را می گیرد؛ واژه هایی نمی یابد و فرو می خورد.

همسر آی — بگو، تو مرا می خواهی چون این دفترها را می توانم

خواند. تو مرا می خواهی چون تا هشت پشت پدرانم دبیران بودند، و از آنهمه دفترها که پدران تو در چاه نهان کردند، در جهاز من چیزی بود.

فردوسی شاهنامه فراموش می کنم!

همسر [تند] این کار را نکن!

فردوسی [دستهای او را می گیرد] ترا برای همه ات می خواهم، که

از مهربانی چون بارانی؛ گاهی اگر چند تند شود. [زن رو
برمی گرداند] اگر بروی خشکم!

دور می شود. زن با دستهای درهوا مانده، و گرهی در گلو، میان فشار
عاطفی اش می ماند. بچه ها خود را به دامان او می رسانند؛ او دست بر سرشان
می کشد.

[آرام نزدیک می شود] استاد، مرا نان با خلعت دیوانی
فراهم است؛ تو این سربلندی از من دریغ مدار که طومار
پدران می نویسم — [فردوسی می خواهد حرفی بزند او
پیشدستی می کند] — اگر تو رایگانی عمر گذاشته ای مرا
نیز خط به رایگانی گیر.

نساخ

فردوسی شرمگین و انکارکنان دور می شود.
قبول استاد؛ مزد می گیرم. در برابر این نسخه، نسخه ای
نیز برای خود می نویسم.

نساخ

[تاباور دروی می نگرد] به این رنج می ارزد؟

فردوسی

گور [ادامه]

می ارزید. حالا نسخه ای هست که بتوان از وی
بازنوشت. بین آنچه را که از خانه ها بیرون کشیدند تا
محو کنند پاداش آورده اند.

نساخ

تکاپو در سپاه. رئیس میانشان می گردد و دستور می دهد.
از نفس نیفتید؛ اطراق! زود اردو بزنید! نگهبانی به
نوبت با پیشگ؛ چهارچهار! اردو هر دم آماده. پس چه
شد؛ چرا نمی شنوم؟

رئیس

در شیپور می دمند. بیرق هایی بر زمین فرو می رود. گرداگرد آسمان از علامتها

و درفشها رنگین شده. نمدهایی پهن می شود و زینها بالشِ سرمی شود؛ بر سر رئیس سایبانی و برای نشستش کرسی کوتاهی می رسد. رئیس به صدای غریبی رو برمی گرداند؛ تصویر دختر که آوایی گنگ و شورانگیز از خود در می آورد، به معنای گونه ای سوگواری.

رئیس بی صدا! خفه!

فراول ساکت! حق مویه نیست؟

دختر ادامه می دهد ولی بی صدا. چشم‌ها اشک آلود است ولی بی صدا. راوی لبخند می زند؛ اندیشه‌ی او به صدا درمی آید.

صدای راوی تو کئی، که از مرده‌ات می ترسند؟

کبوتری سپیدآرام میان نیزه‌ها بر گور می نشیند. سوگواران وی را می نگرند؛ نیز مرد زشت روی و همراهان. آهنگر لبخند می زند و در همان حال که به کبوتر می نگرد اندیشه اش به صدا درمی آید.

صدای آهنگر دیده بودمش، دیده بودمش همین سالیان پیش تر، که چون دیوانه ای می گشت و چیزها می گفت، و برخی مردمان بر در و دیوار می نوشتند.

بازار چوبی نوس. روزه خارجی [گذشته]

پیرمردی خشمگین در بازار پیش می رود؛ بی هدف، ژولیده، کلافه، سرگردان. در زمینه بنای بلند والی خانه که بر سر آن چند نگهبان اند. آمد و رفت خریداران و فروشندگان. پیرمرد می رود و می غرد.

فردوسی بناهای آباد گردد خراب

زباران و از تابش آفتاب.

نجاری از پشت گوش زغالی برمی تارد و بر دیوار می نویسد. فردوسی از برابر خانه‌ها و دکه‌های فروریخته می گذرد.

فردوسی بی افگندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند.

نساخ که با دفتری می آید می ایستد و می نویسد. فردوسی ناگهان به سوی
بنای والی خانه فریاد می کند.

فردوسی بد اندیش کیش روزنیکی مباد

سخن های نیکم به بد کرد یاد.

پارچه فروشی همان طور که پارچه جرمی دهد می خندد؛ درزی می نویسد.
پیرمرد می رود و از لای دندان نفرین می کند.

فردوسی هر آن کس که نام مرا کرد پست

نگیردش گردون گردنده دست.

زرگرو مشتری اش یکی می خندد که چه می گوید و یکی ریشخندکنان به سر
می زند که یعنی دیوانه است؛ منشی دکان ولی می نویسد. فردوسی دور
می شود.

فردوسی ز بد گوهران بد نباشد عجب

نشاید ستردن سیاهی ز شب.

نامه نویس کنار دیوار می نویسد؛ پیرمرد همچنان که می رود برمی گردد و
نوشتن او را نشان می دهد.

فردوسی بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی.

بالا را می نگرد؛ تصویر رستم و دیوسپید سردر حمام. پیرمرد نشان می دهد.

فردوسی چو عیسی من این مردگان را تمام

سراسر همه زنده کردم به نام.

حمامی می خندد؛ مشتری می نویسد. فروشندگان با دستهای دراز کالا به
سویش می آورند، در آن میان چوبدستی و باهو، و او پس می راند.

فردوسی به جای عنانم عصا داد سال

پراکنده شد مال و برگشت حال.

آهنگر با تکه گچی بز درد کان می نویسد. چند نگهبان مسلح می گذرند؛
رئیشان سواره.

فردوسی [گریان] دو چشم و دو گوش من آهو گرفت

تهی دستی و سال نیرو گرفت.

نگهبانان مسلح برمی گردند و می نگرند؛ رئیس سواره می نویسد. حالا دوباره
والی خانی در زمینه است. فردوسی می غرود:

فردوسی بزرگی سراسر به گفتار نیست

دو صد گفته چون نیم کردار نیست!

گور [ادامه]

کبوتر دوم بر گور می نشیند. آهنگر اشک در چشم لبخند می زند. تصویر از
وی می گذرد و می رود به سوی همسایه و او روی گرداند و می نگردد؛ کنار
دیوار دیگی جوشان با رنگ بر آتش است. برخی مردم جامه درنیل می کنند و
در برابر آفتاب نگه می دارند. چند تن با گلوله های پارچه ای نیلی رنگ که بر
سر چوب است می گردند و جامه ی هر که بخواهد را بر تنش پاره ای رنگ نیل
می مالند. همسایه رو برمی گرداند به سوی گور. اندیشه ی او به صدا
درمی آید.

صدای همسایه خُب همسایه، تو باختی و من بُردم. عمر این بُرد چه

کوتاه است. نوبت من کی خواهد بود؛ امسال یا دیگر

سال؟ این مردم ناشناس کی اند؟ برای من هم آیا کسی

می آید؟

آهنگر ناگهان جامه از تن بیرون می کند و به سوی رنگرزان می رود.

آهنگر برتوس نیل بیاشید که سوگوار است!

همسایه روبه سوی گور برمی گرداند.

صدای همسایه نه! شاید تو بُرده ای و من باخته ام. هوم — تو و بُردن؟ تو

هر بُردی را پس می زدی. تو همیشه بازنده بودی. تو — تو

عمری بر سر هیچ نهادی! از همان اول بار که آغاز

جوانی کردیم. یادت هست؟

راسته ی بنده فروشان. عصر. خارجی [گذشته]

شلوغی گذری که به نیم میدانی می رسد. چند جا کنیزان یا غلامانی بر

چهار پایه ایستاده اند آماده ی فروش. آن ته سراپرده ای و دور آن معرکه ی

مردان. روی چهار پایه ای دلاکی دیگران را به سراپرده برمی انگیزد. دو

دهقان زاده ی جوان در شلوغی به شتاب می آیند.

فردوسی زیباست؟

همسایه بی مانند.

فردوسی و خواستی؟

همسایه چقدر می پرسی!

فردوسی مرا خواب گمشته ای است.

همسایه می بینی!

از سراپرده زنی عشق فروش درمی آید و خود را نشان می دهد؛ غریب مشتریان در

هم.

همهمه تبارک الله یا حورا. احسنت یا احسن العرائس! ساقول.

شباش. چوخ یا خچی! مرحبا یا مطلوب! انظرنی یا

مقبول!

فردوسی [گیج] کجائیم؟

همسایه [آستین او را می کشد] بیا، فاحشه ای، نام او ایران.

فردوسی [می ماند] نه! — این خواب من نیست.

همسایه که می رود رو برگردانده.

همسایه از ترک و تازی عقب افتادیم. بجنب پسر؛ ما مثلاً دهقانیم.

فردوسی [با خود] این نام اینجا چه می کند؟ [مبهوت] این گونه زنی، در این گونه برزنی!

همسایه [می کوشد صدای خود را برساند] مهمان منی، بدو؛ نوبت از دست می رود.

فردوسی [روی برمی گرداند] آری، می بینم که از دست می رود!

گور [ادامه]

همسایه گوئی ناگهان کشفی کرده؛ صدایش در سرش می گردد.

صدای همسایه نه! از من پنهان نمی توانی کرد همسایه. من شاهد بودم. تو آنچه سالیان گفתי جبران ساعتی خاموشی بود. آری جبران ساعتی که ترا پست خواندند نزد پسرک یکروزه ات؛ روزی که خود را انکار کردی تا وی زنده بماند.

کشتگاه. روز خارجی [گذشته]

چندین گاری غله می برند، و برخی جوانان را برای سپاهیگری از بقیه جدا کرده اند. سرداری میان رعایای توس می گردد.

سردار شما موالی هستید. شما هیچید. اگر زنده اید از پر بودن گورستان است. نان از لطف جناب سلطان دارید و نفس از انفاس حق خلیفه! شما برای مرگ به دنیا می آید و

برای سیر کردن لشکر سلطان، سلطان شیر جنگل است و
 شما - هه! شما فقط به وی سرباز می دهید، و اسب و
 علیق، و غله و سیم، تا سپاهی بسازد بر سر شما! تو
 حرفی زدی؟

- | | |
|--|--------|
| نه قربان. | رعیت |
| بزنید توی سرش! این بچه را خفه کن - اسم تو چیست؟ | سردار |
| فردوسی. | فردوسی |
| نمی دانستم ایرانیان هم اسمی دارند. دوباره بگو ترا چه
نام است؟ | سردار |
| من نامی ندارم. | فردوسی |
| تو دهقانی! | سردار |
| من ورزگرم! | فردوسی |
| [خشن] چه می گوید؟ | سردار |
| عرض می کند رعیت است قربان! | همسایه |
| در چشم رعیت برقی نیست. نگاه رعیت مرده. او از دنیا
به نفسی ساخته است؛ دهقان نه! در چشم دهقان برقی
است که می گوید من حیوان نیستم. [فریاد می کند] آیا تو
انسانی؟ | سردار |
| نه! | فردوسی |
| اسمت را دوباره بگو! | سردار |
| ایرانیان بی نامند. | فردوسی |
| نشیدم! | سردار |
| بر هیچ چه نام می نهی جز هیچ؟ | فردوسی |
| و نام این بی پدر و مادر چه؟ | سردار |

فردوسی او هم چون پدری نام است!
 سردار من بهش نامی می دهم از ترک و تازی، تا چون بخوانیش
 چندان گمان نکنی که براستی پسر تست! چرا لبخند
 می زنی؟
 فردوسی بدین که پدر نیز مرا به همین سان نام داد.

گور [ادامه]

کبوتر سوم بر گور می نشیند. همسایه دست از برابر چشمان خود برمی دارد؛ به
 مرد یک که جامه پشت و رو می پوشد —

همسایه او روزگاری زمین و باغ و بستان داشت و همه را از کف
 داد، حال آن که من زمین و باغ و بستان چند برابر
 کردم.

تصویر می چرخد به سوی مرد دو و مرد سه و مرد چهار که جامه پشت و رو
 کرده اند و حالا دست بر شانه های یکدیگر می نهند و مویه ای ولایتی به آواز
 می خوانند. رئیس که می خندید چهره درهم می کشد.

چهار مرد های غریب، های غریب، های غریبی!

های جهانِ جهانِ فریبی!

سرنیزه ای جلوی صورتشان قرار می گیرد؛ آنها زبان درمی کشند؛ قراول
 انگشت نزدیک بینی خود می برد — یعنی ساکت! خشنودی مرد زشت روی و
 همراهان. فغان سگی از دور راوی ناگهان لج کنان با دهان بسته همان لحن
 را ادامه می دهد، و چند تن دیگر به پیروی او — همه با دهان بسته. مرد
 زشت روی و همراهان خشمگین. رئیس نمی داند چه کند. مرد زشت روی
 ناگهان مستی خاک به سوی راوی می پاشد، راوی نیز در پاسخ همین کار را
 می کند؛ ناگهان از دو سوی پاشیدن خاک در هوا آغاز می شود. کبوتران

سراسیمه به پرواز درمی آیند. قراولان به اشاره‌ی رئیس ولوله کنان و شمشیرکش همه را در محاصره می گیرند. دوطرف که نیم خیز شده و برخی به هم پریده بودند دست برمی دارند و غران پس می کشند و با همه ناآرامی در جای خود آرام می گیرند. دختر که به دو دست چشمان خود را گرفته بود، چشم باز می کند و می نگرد. تصویر می رود به سوی راوی که نفس زنان بر زانو می نشیند. با فرو نشستن غبار کبوتران به گور باز می نشینند. اندیشه‌ی راوی به صدا درمی آید.

صدای راوی اول بار ترا کجا و کی دیدم؟ — عید گوسپند کشان بود و من گریخته از جنگ بالا رودی و پائین رودی. در گذر ناشناسی پرده گردان آمد. استادی که کارش کار مرا ساخت. بعدها دانستم تو هم آنجا بودی. مرا گفتی همیشه با گم کردن است که چیزی پیدا می کنم. آری، آن روز من آنجا بر خاک شعری یافتم که بعدها فهمیدم تو گمش کرده بودی.

گذر. روز. خارجی [گذشته]

گوسفندی را سر می برند؛ آن سوترک یکی پارچه‌ای را از روی سینی چوبی پس می زند که در آن تکه‌های گوشت است.

استاد راوی امروز عید اضحی روز قربان است؛ از این قربانی هر که بخواهد ببرد.

مردمان می ریزند با دستهای دراز و هر کس تکه‌ای می رباید؛ برخی گلاویز می شوند. راوی نقشه‌ای را که بر پارچه یا پوستی نقش است بر دیوار باز می کند، و ناگهان چون توفان غریب می کشد.

استاد راوی بنگرید به این قربانی!